

تو خودت را دوست نداری

ناتالی ساروت

ترجمه
مهشید نونهایلی



انتشارات نوار در

– «شما خودتان را دوست ندارید.» آخر یعنی چه؟ چه طور ممکن است؟ شما خودتان را دوست ندارید؟ کی کی را دوست ندارد؟
– معلوم است، تو دیگر... آن شما برای احترام بود، شمایی که فقط خطاب به خودت بود.

– خطاب به من؟ فقط به من؟ خطاب به همه شما نبود که من اید...
تعدادمان هم که خیلی زیاد است... «یک شخصیت پیچیده»... مثل همه آن‌های دیگر... خب، با همه این اوضاع کی باید کی را دوست داشته باشد؟
– آن‌ها که بهت گفتند: تو خودت را دوست نداری. تو... تویی که خودت را نشان دادی، تویی که داوطلب شدی، خودت خواستی خدماتت را ارائه بدهی... به طرفشان پیش رفتی... انگار نه انگار که صرفاً یکی از تجسم‌های ممکن مایی، یکی از چهره‌های مجازی ما... از ما جدا شدی، مثل یگانه نماینده ما خودت را جلو انداختی... تو گفتی «من»...

– هر کدام از ما در هر لحظه همین کار را می‌کند. چه طور می‌شود کار دیگری کرد؟ هر بار که یکی از ما خودش را در بیرون نشان می‌دهد، خودش را «من» معرفی می‌کند... انگار تنها باشد، انگار شما وجود نداشته باشید...
– پس از چی تعجب می‌کنی... من یعنی کی؟ کی کی را دوست ندارد؟

خب، من چی‌ام؟ من فقط یکی از میان ما هستم، یک جزء... انگار اولین بار است که به جای همه ما قرار گرفته‌ای...

— نمی‌دانم چرا، ولی حضورتان را بیش از معمول احساس می‌کردم... همان دوروبر بودید...

— معلوم است، کمی بی‌قرار بودیم، ناراحت و معذب بودیم... وانگهی، همه‌مان این‌طور نبودیم... این «ما» در مورد همه‌مان صدق نمی‌کند... هرگز تعدادمان کامل نیست... همیشه، در میانمان کسانی هستند که چرت می‌زنند، تنبلی می‌کنند، حواسشان پرت است، فاصله می‌گیرند... این «ما» فقط به کسانی اطلاق می‌شود که وقتی تو آن نمایش را دادی حضور داشتند، آن‌هایی که این‌طور هنرمندی‌ها ناراحتشان می‌کند و احساس می‌کنند که بهشان تعرض شده...

— بایستی جلوم را می‌گرفتید...

— انگار ساده است وقتی یکی از میان ما ناگهان از ما جدا بشود و خودش را جلو بیندازد... تو شروع کردی به حرف زدن، کلام در دست تو بود... نمی‌شد سیر واژه‌ها را متوقف کرد، واژه‌هایی که از توبه سمت آن‌ها جریان داشت و آن‌ها جذبش می‌کردند، مثل معجونی بود که یکی از آن‌ها را در مقابلشان ظاهر می‌کرد... نگاهش کن...
— ترجیح می‌دهم نگاه نکنم.

— چرا، باید نگاه کنی... حالا که به خودت آمدی... نه، به خودت نه، به ما... حالا که بین خودمانیم، اینجا در عمق وجودمان، باید آنچه را بهشان نشان دادی دوباره ببینی، آن شکلی را که در وجودشان برانگیختی... یکی از همان‌هایی که بهش عادت دارند و سادگی کاملاً متعارفی دارد... شاید مانع از آن شود که در آینده دوباره نشانشان بدهی... امتحان کن، کمی تلاش کن...

— درست تشخیص نمی‌دهم...

— ای بابا، به هر حال می‌توانی مثل ما آن چهره را دوباره پیدا کنی، چهره خودمان را، همان که نشانشان می‌دادی... نه از آن چهره‌هایی که توی آینه‌ها و توی عکس‌ها جلومان ظاهر می‌شوند، نه یکی از آن چهره‌های ترکیب‌شده، با چشم ثابت و خطوطی که در بهترین حالتشان قرار گرفته‌اند... بلکه چهره‌ای تخت با لب‌هایی که به بی‌حالی کشیده شده و چشم‌هایی که در آن‌ها چیزی حقیر و شرم‌زده هست... بگذار به صدایمان گوش کنیم... نه، درست است، نمی‌توانیم آن را بشنویم... اما به هر حال تغییراتی را که در لحن ایجاد می‌کردی می‌شود حس کرد... همین‌طور واژه‌هایی که آن صدا در خودش حمل می‌کند... کدام واژه‌ها؟... فایده‌ای ندارد که تلاش کنی دقیقاً همان واژه‌ها را پیدا کنی... آن شخصیت است که باید دوباره ببینی، همان که بهشان معرفی می‌کردی... یک لوده، یک دل‌تک مسخره... بی‌دست و پایی که لنگه ندارد... به علاوه یک ترسوی بی‌دفاع... مدام آه می‌کشیدی... «آه چه می‌شود کرد، من این جوریم، جور دیگری نمی‌توانم باشم... غیرقابل اصلاح... از وقتی کوچک بودم، همیشه کسانی را که چنین اقبالی دارند تحسین کرده‌ام، با حسرت تماشایشان کرده‌ام... کسانی را که مثل من نیستند...»

— خب، کافی است... ضرورت پیدا کرد که یک خلق و خوی شوخ و بذله‌گو... آخر خیلی حوصله‌مان سر رفته بود... خواستم کمی به هزینه خودم سرگرمشان کنم، خودم را هم سرگرم کنم... نه، به هزینه کی؟ چی دارم می‌گویم؟ نتیجه این عبارت‌ها همین است دیگر... به هزینه «خودم» نه... من که تنها نبودم... شما هم آنجا بودید، شمایی که جزو این «من» اید، جزو همان که این جور صدایش می‌کنند، شمایی که شایسته‌اید و شجاع، شمایی که مهارت دارید... فکر می‌کردم که آن‌ها در آنجا، در بیرون، شما را می‌بینند... یعنی وجودتان را حدس می‌زنند...